

سایه اهریمن

سی جی لوتی

مترجم: امیر نمازی



سایه اهریمن

..... نویسنده: سی جی لوتی • مترجم: امیر نمازی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۵۹-۲

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: لوتی، سی جی □ Loughy, C □ عنوان و نام پدیدآور: سایه اهریمن / سی جی لوتی؛ مترجم امیر نمازی؛ ویراستار سمیه شکرزاده □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۳ □ مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص. شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۵۹-۲ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Into the dark. موضوع: داستان های آمریکایی -- قرن ۲۱ م □ ۲۱st century -- American fiction □ شناسه افزوده: نمازی، امیر، ۱۳۷۰-، مترجم □ رده بندی کنگره: PS۳۶۲۱ □ رده بندی دیویی: ۶/۸۱۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۶۶۶۱۶۲ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳



«من دوستش ندارم.»

این اولین جمله‌ای بود که وقتی از خانه بیرون آمدیم، از دهان برادرم خارج شد. ما برای دیدنش به همراه پدر و مادرم آمده بودیم. البته واضح‌تر بگوییم، آمده بودند تا یک بار دیگر از آن بازدید کنند و ما را هم برخلاف میلمان با خودشان همراه کرده بودند. اوضاع اصلاً خوب پیش نمی‌رفت، به هر حال برای من و برادرم که این چنین بود.

«من دوستش ندارم.» کایرن^۱ دوباره تکرار کرد.

کنارش روی صندلی عقب نشستم و موافقتم را با او اعلام کردم.

سرم را تکان دادم و گفتم: «نُچ، منم دوستش ندارم.»

مادرم که جلوروی صندلی شاگرد نشسته بود چرخید و به هردو ما خیره شد و

بالحن خشک و سردی گفت: «می‌دونستم که این رو می‌گید.»

پدرم که پشت فرمان نشسته بود گفت: «اون شباهتی به عکسایی که قبلاً تو

اینترنت ازش دیدید نداره.» جوری که برایم قابل اندازه‌گیری نبود، پایش را روی پدال

گاز خودروی آسترا^۲ آن چنان فشار داد که به پشتی صندلی فشار داده شوم تا بتواند

من را از آینه عقب ماشین ببیند.

گفتم: «من نمی‌دونم آخه چرا ما رو دنبال خودتون راه انداختید. آخه شما که

قبلاً تصمیمتون رو واسه خریدنش گرفتید و حرفای ما هم هیچ اثری تو تصمیمتون

نداره. اگه قراره با این کارتون ما رو متقاعد کنید که اون خونه خوبه، الکی خودتون رو

خسته نکنید. اون جا واسه ما هیچ جذاییتی نداره.»

مادرم که عصبانیت در چشم‌های آبی‌اش موج می‌زد گفت: «بسه! دیگه از این

حرفا نشنوم، خانوم کوچولو! یه دختر یازده‌ساله حق نداره این جوری صحبت کنه.»

سکوت کردم و با کج خلقی از پنجره کناری به بیرون خیره شدم.

مادرم خطاب به من گفت: «بهتره این قیافه عبوسم به خودت نگیری» و بعد

نگاهش را به سمت کایرن چرخاند: «تو دو سال از خواهرت بزرگ‌تری، پس باید بهتر

بدونی که این موضوع درمورد تو هم صدق می‌کنه.»

کایرن حرفی نزد، فقط دستی به موهای پرپشت قهوه‌ای رنگش کشید و همان

چهره اخموی من را به خودش گرفت.

من زیر لب گفتم: «حتی ممکنه وحشتناک تر از اونی که تو اینترنت دیدیم باشه.»

پدر گفت: «جان؟» دوباره پرسید: «تو چی گفتی؟»

«هیچی، گفتم بهتره ما هم بیایم داخل و یه نگاهی به دوروبرش بندازیم.»

کایرن با سردرگمی نگاهم کرد و گفت: «جدی می گی؟»

شانه ای بالا انداختم و گفتم: «خب حداقل می تونیم یه نگاهی به اتاقش بندازیم دیگه. داشتن اتاق کمترین حقیه که می تونم برای خودم قائل باشم.»

کایرن به من گفت: «من بزرگ ترم. اگه قراره کسی حقی داشته باشه، اون یه نفر منم.»

مادر گفت: «درحقیقت، این من و پدرتون هستیم که حق اولین انتخاب رو داریم، چون این ماییم که قراره هزینه خرید این خونه رو پرداخت کنیم.»

من گفتم: «باشه. الان این جا منتظر چی هستیم؟»

پدر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «منتظر آقای مشاور املاکی ام. کم کم دیگه باید سروکله ش پیدا شه.»

درست همان موقع، یک خودروی ولوو سبز از مسیر بلند ورودی خانه رد شد و جلوی پای ما ایستاد. مردی با کت و شلوار خاکستری رنگ پیاده شد و مشتاقانه به سمتمان آمد.

پدر که دستش را به سمت دستگیره در دراز کرده بود گفت: «که این طور. انگار همه سیستماشم که از کار افتاده ن.»

پدر رفت و با آن مرد دست داد و ما هم به جمع آنها ملحق شدیم. مرد کت و شلوازی گفت: «جای امیدواریه که دوباره برای دیدن این خونه اومدید» و بعد جووری لبخند زد که ردیفی بی نقص از دندان های سفیدش نمایان شد.

مادر گفت: «ممکنه این طور باشه» و توضیح بیشتری نداد. «باب^۱، باید صبر کنیم و ببینیم. من مطمئنم که باز دید دوباره از این جا باعث می شه بتونیم همه مون با هم به یه جمع بندی مشترک برسیم.»

با درماندگی با خودم گفتم: من که نظرم عوض نمی شود.

دستم را به خاطر محافظت از چشم هایم جلوی نور خورشید نگه داشتم و خانه را برانداز کردم. در دید من بزرگ و چشمگیر به نظر می رسید. بی شک خیلی بزرگ تر از خانه ای بود که در آن زندگی می کردیم. سفال های پشت بامش از خزه پوشیده شده بود و دودکشش مثل یک آدم ناخوش به یک سمت کج شده بود. رنگ روی

چارچوب چوبی پنجره‌هایش پوسته‌پوسته شده بود. کرکره‌های تزئینی نصب شده کنار پنجره‌ها هم رنگ‌پریده شده بودند. پارکینگ کناری هم که یکی از لوله‌های درش از جا کنده شده بود، وضعیت یک مخروبه را داشت. باغچه جلوی خانه هم گوشه و کنارش پر از آشغال شده بود.

کایرن در جمله‌ای که خلاصه همه این‌ها بود گفت: «این جایه ویرونه سراسه.»
مادر اعتراف کرد: «درسته، این جا خیلی کار داره، ولی خب دلیل اروزن تربودنشم همینه دیگه.»

گفتم: «خونه خودمون که خیلی قشنگ‌تره. واقعاً درک نمی‌کنم که چرا قراره بیایم این جا.»

پدر گفت: «خب اندازه این جا دو برابر خونه خودمونه.» نفس عمیقی کشید و سپس بازدم کرد و لبخند زد. «بوی هوای تازه روستا رو حس می‌کنید؟ عجب جای بی‌نظیری برای زندگی می‌تونه باشه، به دور از هیاهوی شهر. اگه بتونیم این خونه رو به اون جواهری که می‌دونم هست تبدیلش کنیم، یه پله ترقی واسه خونواده کوچیکمون می‌شه.»

آقای باب با اشتیاق سرش را به نشانه تأیید حرف‌های پدر تکان داد. «این جایه منطقه روستایی دوست‌داشتنی.» سپس چند تا کلید از جیبش بیرون کشید و با به هم زدنشان صدای جیرینگ جیرینگشان را درآورد.

«همگی آماده‌اید که با هم یه نگاهی به داخلش بندازیم؟»

پدر گفت: «معلومه که هستیم.»

او و مادر، آقای باب را تا جلوی در همراهی کردند.

در همین حال، من و کایرن در پیاده‌رو خانه منتظر ایستادیم. با نگاهی به چشم همدیگر، بدون این‌که حرفی بزنیم، پیامی ردوبدل کردیم، پیامی ناخوشایند. کایرن گفت: «به نظرت راهی پیدا می‌شه که بتونیم اونا رو از تصمیمشون منصرف کنیم؟»

جواب دادم: «خیلی بعیده، ولی آدمی زاد به امید زنده‌س. خدا رو چه دیدی، شاید این خونه رو ارواح تسخیر کرده باشن، اون وقت ممکنه این مورد نظرشون رو عوض کنه.»

«هی، چی بگم. برای ترسوندن مامان یه چیزی فراتر از ارواح و غول‌ها لازمه. بابا

شاید با این چیزا بترسه، ولی مامان نه.»

«اصلاً ممکنه ارواح و غول‌ها از اون بترسن.»

کایرن با بقیه همراه شد و گفت: «هنوز همون جا وایسادی که.» همان طور که آهسته در مسیر پیاده رو به سمتشان می رفتم، به خاطر نور آفتاب چشم هایم را ریز کردم و دوباره خانه را برانداز کردم. گوشه به گوشه آن جا را با دقت بررسی کردم. در همان لحظه، مطمئن بودم که حرکتی در پنجره بالایی سمت راست دیدم. به سمت در ورودی نگاه کردم، فکر کردم همه داخل خانه رفته اند، ولی این طور نبود. آن ها هنوز آن جا ایستاده بودند و معطل من بودند. مادر با دستش به من اشاره کرد که عجله کنم. «بیا پس، زود باش.» پیش از این که به آن ها ملحق شوم، دوباره آن پنجره را نگاه کردم. نه کسی آن جا بود و نه حرکتی دیدم. خودم را متقاعد کردم، آن فقط یک سایه بود که در اثر نور خورشید ایجاد شده بود، شاید هم قوه تخیلم با من بازی اش گرفته بود، ولی این طور نبود. داخل خانه هم مثل بیرونش داغون بود و کاغذ دیواری های سبز بدرنگی به دیوارها چسبانده شده بود. کف پوش های چوبی اش هم که زمانی با رنگ قهوه ای سوخته جلاداده شده بودند ساییده شده و دیگر جلوه ای نداشتند و در همان حین که کنار رفتم تا راه را برای بزرگ ترها باز کنم، زیر پایم غرغر کردند. باب اظهار کرد: «این جام با یه کم خرده کاری تبدیل به یه اتاق نشیمن خوب می شه.»

زیر لب غرغر کردم: «منظورتون یه عالمه خرده کاریه دیگه.» مادرم به من چشم غره رفت.

باب گفت: «درسته، پس این کار رو به تو می سپارم. اگه سؤالی داشتید، فقط کافیه یه ندا بدید. من همیشه همین دوروور پرسه می زنم، البته امیدوارم که نیازی به این کار پیدا نکنید.» لبخند دندان نمایش رازد و سپس از دری در میان راهرو ناپدید شد.

وقتی از رفتن آقای باب مطمئن شدم، گفتم: «اون یه مشاور املاکیه، پس خیلی حرفاش واسه م اهمیتیه نداره. شغلش اینه که شما رو راضی کنه تا این جا رو بخرید تا از این راه برای خودش کسب درآمد کنه.»

پدر نگاه مهربانی به من کرد و خواست که آرام تر صحبت کنم و گفت: «خنک که نیستیم، من و مامانتون می دونیم که باید بر چه اساسی تصمیم خودمون رو بگیریم و قرار هم نیست تحت تأثیر حرفای هیچ کسی قرار بگیریم.»

پیش خودم گفتم: حتی ما که بچه هایان هستیم. آخر نظر ما کلاً هیچ جا حساب نمی شود.

مادر گفت: «تا من و پدرتون می‌ریم تا به آشپزخونه این جا دوباره یه نگاهی بندازیم، می‌خواید شما بچه‌ها برید طبقه بالا و اتاقاش رو ببینید.»
کایرن لبخندی به من زد و سپس مثل تیری که از کمان رها شده با سرعت از راه‌پله‌ها بالا رفت.

به دنبالش رفتم و گفتم: «وایسا، می‌شه صبر کنی تا منم بیام!»
تا به طبقه بالا رسید، به او رسیدم، لباسش را گرفتم و نگاهش داشتم. گفتم: «تا وقتی مشخص نشده اتاق مامان و بابا کدومه، ما حق واسه انتخاب هیچ‌کدوم از اتاقا نداریم.»

کایرن گفت: «می‌دونم. فقط می‌خواستم پیام بالا تا بیرون رو نگاه کنم. این جا جای ترسناکیه، مگه نه؟ واقعاً برام عجیب نیست که ارواح این خونه رو تسخیر کرده باشن.»

آمدم درباره حرکتی که پشت پنجره طبقه بالا دیدم یا شاید خیال کردم که دیدم بگویم، ولی منصرف شدم. فکر کردم در هر صورت بعید است حرفم را باور کند و فکر می‌کند فقط برای این که بتوانم بترسانمش، دارم حرف الکی درمی‌آورم.
تصمیم گرفتم که آن جا را بررسی کنم. آخرین اتاق طبقه بالا بود. به کایرن اشاره کردم که دنبالم بیاید، وارد آن اتاق شدم و دوروبرش را برانداز کردم.
کنارم آمد و گفت: «عجب گافی دادی! همه جاش پر از کپک سیاهه. این اتاق می‌تونه واسه خودت باشه.»

در حالی که از سرما می‌لرزیدم، گفتم: «نه، ممنون. این جا خیلی سرده، یخ زدم.»
«می‌دونی درباره قسمتای سرد خونه‌ها چی می‌گن؟»
«نه، چی می‌گن؟»

لب‌هایش را روی هم فشار داد و دستانش را در هوا چرخاند و گفت: «دلیلش وجود ارواحه.» بهترین ادایی که می‌توانست از روح دریاورد را درآورد و گفت: «ووووووو!»
ملحفه سفید کهنه و کثیفی که کف گوشه اتاق افتاده بود را برداشت و روی سرش انداخت و دوباره ادای روح را درآورد. «ووووووووو! روح بی‌سر داره می‌آد تا تسخیرت کنه، الا!»

ملحفه را تکان دادم و گفتم: «بی‌خیال بابا! من از تو نمی‌ترسم که.»
به هر حال او کسی نبود که بتواند باعث ترس من شود. برای ترساندنم چیزی فراتر از یک پسر بچه لوس با یک ملحفه روی سرش نیاز بود.

کایرن ملحفه را کنار گذاشت. «عین همین کپک تو راهرو طبقه پایین هم بود. شرط می بندم همه جای خونه از اینا پیدا بشه و نه تنها این اتاق، بلکه همه جای این خونه سرد باشه.»

در حالی که صدایم در اتاق خالی بازتاب می شد گفتم: «برام سؤال شده یعنی این خونه چند وقته خالیه.»

«از ظاهرش مشخصه که مدت زیادیه خالیه.»

رفتم لب پنجره و درخت هایی که بیرون بودند را تماشا کردم.

کایرن هم کنارم آمد و گفت: «می تونیم تو این جنگل خودمون رو سرگرم کنیم. فکر کن چه قدر مخفیگاه می تونیم داخلش بسازیم.»

مخفیگاه ساختن برایم سرگرمی جالبی نبود، با این حال شک نداشتم که به این کار ترغیب می شوم. کایرن عادت داشت آن قدر غریبانه تا من را برای کاری که می خواست انجام دهد همراه کند. اغلب اوقات فکر می کردم که برادر نداشته اش هستم. یک دفعه به مادرم گفت که ای کاش لا پسر به دنیا می آمد و من هم به او گفتم که ای کاش تو دختر می شدی، آن وقت من کسی را داشتم که با او تفریحات دخترانه انجام دهم. در همان حین مادر به هردو ما گفت که دهانمان را ببندیم.

گفتم: «دوست دارم بدونم که بقیه اتاقا هم به اندازه این اتاق بزرگن یا نه.»

کایرن راه افتاد و گفت: «خب بیا بریم تا ببینیم.»

اتاق بعدی که واردش شدیم خیلی بزرگ تر از قبلی بود. یک کمد دیواری بزرگ و یک حمام اختصاصی داشت.

کایرن در حالی که هیجان زده شده بود گفت: «این یکی دیگه واسه منه.»

«تند نرو، مشخصه که این اتاق به بابا و مامان می رسه.»

«بله، احتمالاً.»

این اتاق رو به منظره باغ پشتی بود، باغی که به طرز شگفت انگیزی طولانی و بزرگ بود. خیلی بزرگ تر از باغ کنار خانه ما در ریوینگتون^۱ بود و البته یک برکه هم در آن بود که خودش یک مزیت محسوب می شد. درخت های آن سمت باغ تا خط افق قد کشیده بودند.

خاطر نشان کردم: «می شه تو چمن اون جا فوتبال هم بازی کرد.»

«نه، به درد نمی خوره. بین چه قدر زیادی رشد کرده. کل باغ شبیه جنگل

شده. چمناش سال هاست که کوتاه نشده.»